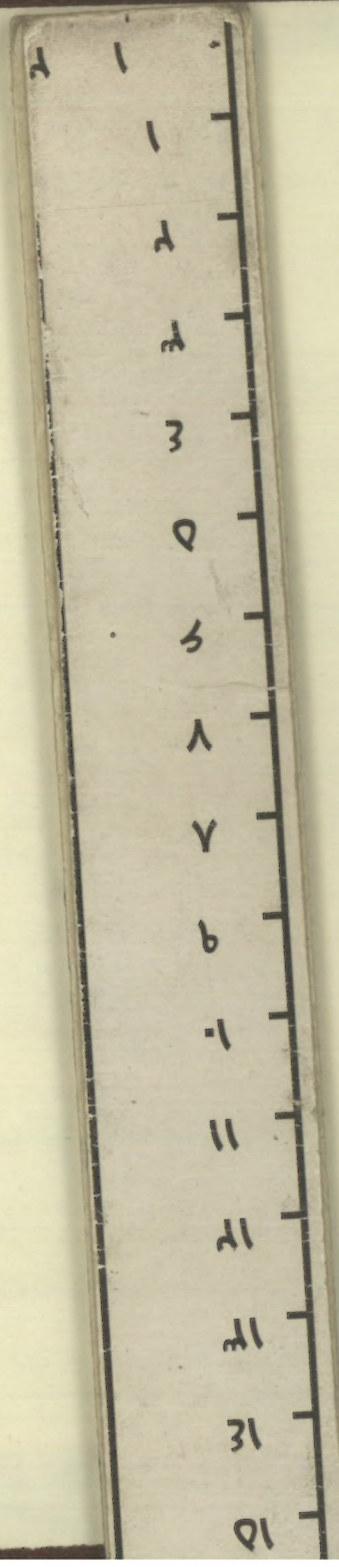


مجلس شورای ملی
شماره
پارچه
برداشت
از
کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاریخ
ثبت
شماره
ثبت



شازدهمین رشته انتشارات مجله ادبی نسیم صبا

مثنوی

بهاریه

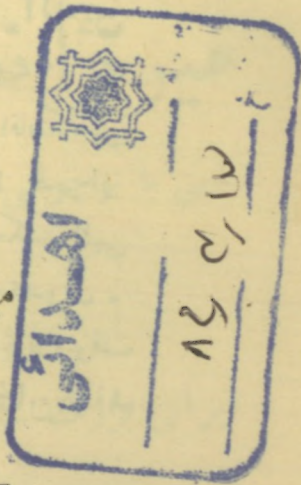
پیر و جوان

از آثار

میرزا نصیرالدین محمد

باهتمام این بنده

ح . کوهی کرمانی



خیابان پشت شهرداری کتابخانه کانون

خیابان شاه آباد کتابخانه ترقی

« لاله زار » طهران

و سایر کتابخانه های مهم

محل فروش

بهاء ۲ ریال

۲۳۴۸۷۱

طهران آبان ۱۳۱۶

چاپخانه کانون



بهاریه

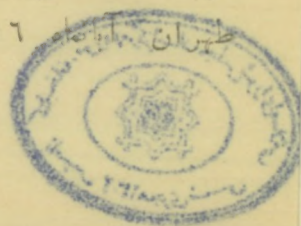
یا مثنوی پیر و جوان

یکی از بهترین آثار منظوم میرزا نصیرالدین محمد چهارمی، معروف باصفهانی است. مولد میرزا نصیر چهارم فارس و اقامتگاهش مدتی اصفهان و یکچند شیراز بوده، میرزا نصیر از دانشمندان بزرگ بود و در علوم ریاضی و حکمت الهی و فن طبابت تبحری بکمال داشته و طیب مخصوص، کریم خان زند بود و تا پایان زندگانی در شیراز متوقف و در سال (۱۱۹۱) هنگام استیلای زکی خان زند بر فارس چهارم را بدرود گفت.

میرزا نصیر مؤلفات عذیده در حکمت الهی و طب و نجوم و غیره و اشعار نثر و دیسند بفارسی و تازی از خود یادگار گذاشته از جمله مثنوی پیر و جوان است که بر تاج دانشپایه‌های ادبی شده لطافت مضامین و سادگی الفاظ و معانی بکر و بدیع مطبوع خاص و عام گردیده و تا کنون چندین مرتبه طبع و نشر یافته، چون مثنوی مزبور را طالب بسیار است این جانب آوهای کرمانی، بچاپ مجدد آن اقدام نمود امید است که مقبول خاطر عموم، خاصه ارباب فضل و دانش واقع گردد.

طهران، آبان ماه ۱۳۱۶ ح. کوهی کرمانی

مدیر مجله نسیم صبا



بقلم استاد ا. جمند آقای لطفعلی صورتگر

میرزا نصیر اصفهانی

شبی با نوجوانی گفت پیری

نهان دردی کشی صافی ضمیری
این مرد بزرگ که با رسوم و عادات
ایرانی بزرگ شده و در مکتب استادان ادبیات
فارسی شاعری آموخته و از آنهمه سبکها که برای
نمایش مناظر بمبالغه و اغراق توسل میجستند
متاثر است، این ذوق لطیف و خامه افسونکار را
که بکمک تزیین صورتگران مانده است در اشعار
مثنوی وی آشکار است از کجا آورده است؟
میرزا نصیر مثل سایر شعراء ایرانی - اشعار
خود را هیچوقت در آغوش طبیعت نسروده است
او مانند (بایرون) با امواج دریا آشنائی نداشته
و مانند دیگر سخن پردازان اروپائی با طبیعت

آزاد آشنائی نداشته است تا آنگاه که امواج
دریا را رصف میکند صدای اصطکاک امواج را
بصخره های ساحل شنیده یا رقص مستی آور
قطرات آب و آن کف الماسگون را نگریسته باشد
او مثل سایر پیران تحصیل کرده ایرانی با آن
عمامه وردا و آن قیافه متزاهد و روح خلوت
گزین همیشه هنگام مغرب از مسجد بخانه بازگشته
و درب اطاق خود را بسته مشغول مطالعه شده
است. برای او خنده صبح فرودین و عشو نسیم
بهارى در کنار دریچه اطاق مشهود بوده است
نه در میان چمن زمرد فام و پهلوی گلھائی
که بامداد در آب مرواریدی چشمه سار روی شسته
و بمرغوله خود شانه میزنند.

شاید در تمام ایام اردی بهشتی فقط در
یکی از روزهای جمعه بهنگام عصر در نهایت
تأنی و وقار تا بدروازه شهر رفته و آنجا ساعتی
درنگ کرده و بتماشای گذرندگان مشغول شده و

قبل از زوال مرئی شفق بخانه مراجعت نموده در
میان کتابهای خود فرو رفته است. روح این
مرد بنا به طبیعت عزلت گزین وی بایستی
سرد و غیر طبیعی بوده اگر هم قصیده بسراید
سر تا پا حاوی آن مضامینی باشد، که جز
تصنعات مجازی چیز دیگری را نمایش ندهد.
بعبارة آخری میرزا نصیر بایستی يك « خسرو
شیرین » بتقلید حکیم نظامی ساخته و آنهم
تا درجه پای بند تجنیس و سایر صنایع لفظی شده
باشد که در نظر اکثر ارباب ذوق ایرانی دلفریب
و برای صاحبان تذاکر زمینه خوبی را تدارک
نموده باشد

اما این مرد بزرگ برخلاف انتظارات مابا
روحي پر شور و مغزی باز نشیط و چالاک
جلوه میکند اشعار وی از چشم آنها که دردایره
انس و انجذاب افتاده اند سرشك تأثر جاری ساخته
و برای آن روح های با سعادت و نشاطی که

بهمراهی فصل فروردین حقیقه جوان میشود
ابیات او ترا نه بلبل ، دلفریبی بنفشه جویبار
و لطافت طربناکی آسمان بهاری را بخاطر آورده
و انسان را بیک گشت و تفرجی بر چمن های
سبز صحرا دعوت میکند . وجود این سلیقه در
روح غیر موافق با سلقینه صوفی مشربیی ایرانی
برای آنست که ثابت شود سر زمین ایران همواره
از ذوق های فیاض و قریحه های سحرانگیز خالی نبوده
و اشعار دوره های اخیر نیز عرفاً سر دو ساختگی و
تقلیدی نیست و اشعار دوره های اخیر را اینقدر سر دو
بلا تأثر و بی روح ندانیم .

میرزا نصیر در گشت و تفرج مختصر
خویش باز گشته در خانه خود بعنوان پیری
روشندل چنانکه هست برای جوانی که آتش عشق
روح وی را بر افروخته و نشاط و چالاکی را
در معارضه با سودای محبت از کف داده است

صحبت کرده میخواهد جوان بیچاره را تسلیت
بخشیده فروغ امید را در دل وی بر افروزد
از میل فطری جوانان بتفریح و سر گرمی
شروع مینماید ! روح او بماورای اطاق مسقف
خویش رفته یك روز بهاری دلفریبی را بجوان
می نمایاند :

باد ملایم فروردین شوخ مشربانه درختان
باغ را که هر يك پیرایه زمردین بتن آراسته اند
تکان داده بقدری لطیف و معاشقه کننده میگردد
که سطح تابناك و جلا خورده آب رانیز نلر زانده
و شمایل دخترکان چمن را که در آب تماشا
میکنند متزلزل نمیسازد ابر از گوشه و کنار مشاطه
اسا بفرق گلها عطر پاشی میکنند امانه چنان
تند که دامن بنفشه و سوسن را با گل و لای
آغشته نموده آرایش نرگسی را بهم زند
گلها تبسم میکنند ، تدرومی خندد ،
گنجشهای زرد بر روی شاخه های سبز گندم بال

زده سینه های خود را بی محابا در معرض ملامت
تند شعاع آفتاب میگذرانده در سمت مغرب
نظر انداز قوس و قزح مثل يك طاق ملون زیبائی
بر روی گلهای شقایق بنا شده و تا سقف آسمان
رفته و باز بر روی گلهای اشرفی فرود آمده
است. گیتی جوان جشن گرفته و عید طبیعت
با همه زیبائی دلفریبی شروع شده است. آیا
روح چالاک و هوس انگیز جوان در این ایام
فرخنده بهار باز بانعزال متوجه شده و کلبه
تاریك پیرمرد را بر غلغله و هیاهوی باغ ترجیح
میدهد؟ جوان - جوان موضوع داستان - سر
سخت است و باین دام هائی که ماهرانه برای
صید دل وی پاشیده شده اعتنا نمیکند و نطق
دلفریب پیر مرد ابداً در وی اثر نکرده. این است
که به تفکرات دردناك خود فرو رفته جواب
نمیدهد.

کهن سال ما در مقابل این سختی و لجاج

از میدان درنرفته بدون ذره تکدر و افسردگی دام
را عوض کرده يك پیرایه نوین بقامت بوستان
می پوشاند:

در کنار جویبار، پسری جوان با گونه
افروخته خم شده دارد در کاسه شقایقی که قطرات
باران در آن جمع شده و يك آئینه پاك
بی غباری را تشکیل داده است چهره پاك
خویش را نگریسته و آن چشمهای جادو فریب
را تماشا میکند، آنطرف باغ یکدسته دختران
خردسال بچیدن گلهای بنفشه مشغول و برای
آرایش گیسوهای سیاه دسته می بندند. آنجا،
در زیر سایه درخت تنومند سیب که شکوفه های
دلربای وی مثل ستارگان آسمان میدرخشید
دسته دوشیزه دیگری بشوخ طبعی و طربناکی
آواز میخوانند، صدای صاف و زننده آنها بیدگر
مخلوط شده و احیاناً برگهای شکوفه از اثر موج
نغمات ملیح جدا شده و بفرق آنها میافتد بلبلی

از شاخه بید در جواب آن سرودهای روح افزا
 چهچه میزند . باغ پر از نشید و خررشی است
 خداوند حسن و جمال بمهمانی ربه النوع عیش
 و کامرانی آمده است . آیا روح جوان بتماشا
 این بهشت زمینی رغبت نمیکند و آیا ممکن
 نیست اوهم مثل آن بلبل بینوا که بانتظار دیدار
 معشوق خروش آورده در یکی از گوشه های
 خلوت باغ بروی چمن زمردین نرمی تکیه داده
 و باهنگ آواز دوشیزگان شوخ و سبک سربکه
 بوستان را باوای خود بستوه آورده و زاغ و
 دلاغ را آواره کرده اند از دل تنگ ناله بر آورده
 و بیاد افسردگیهای خود اشکی به پیشانی سبزه
 بچکاند ؟

نه ، هنوز هم تمرد و عصیان روح جوان
 را دستخوش خویش دارد . برای او که دل خود
 را در شهر جا گذارده چه فائده خواهد داشت
 بیاغی برود که طبیعت آنرا برای کامرانی دل‌های

بی اندوه آراسته است . باز بکهن سال جوابی
 نداده و دام دومین نیز نتیجه نمی بخشد .

این بار فکر پیر مرد نقشه استادانه
 جدیدی کشیده و بجای قلم نازک موئین بیشتر
 بدست میگیرد . اگر دل سودازده بی دل‌بندی به
 نشاط کیتی ذی علاقه نیست . آیا نمیتوان
 درمانده دیگری را برای تماشای باغ باخودهمدست
 نمود و سوخته دلی چندرا گرد یکدیگر آورد ؟
 عاشقی که سودای محبت در قلبش زبانه
 میکشد دردمندی که از محبوب خود جفا کشیده
 و با نا کامی و حرمان مانوس است سودازده
 که رموز عشق و انجذاب را فرا گرفته چشم
 فریبنده‌ای اسیرش ساخته باشد برای همدردی با
 نا کام دیگر بزرگترین تسلی است .

دست بدست هم داده راه بوستان را طی
 کنند ، بر سر بنقشه بیاد گیسوی معشوق اشکی
 ببارند و چنانچه فرخی میگوید از میان گ

این سخن بشنوند که :

بنفشه گفت که گریار تو بشد مگری

بیادگار دوزلفش مرا بگیر و بدار

به نسیم عشوه باز فروردین از شور

اشتیاق و جذبات انس حکایت بگویند بر پیشانی

عروس بوستان بوسه گرمی زده دل داده خویش را
یاد کنند.

جوان از حال میرود . گریه اندوه و

تأثر در چشمهای وی درخشیدن گرفته و بی

اختیار از سوز درون دردمندانه فریاد میکشد :

چيست اين زندگانی سراسر تیره روزی

و ناکامی ؟ از این شکنجه و اضطراب روز

افزون چه تمتعی میتوان گرفت و زندگانی آلوده

با بدبختی و ملال برای چه خوبست ؟ بهار

بیاید ، آسمان تبسم کند ، کلهها بدرخشند باز

گیتی چرخ دیگر بخود زده این همه شادمانی

و عشرت را بیک سو که شیون عالمگیر تبدیل

نماید و زاغ بر مزار این همه دلسوخته ای

که بدیار عدم رفته اند نوحه سرائی خواهد نمود

پس دل دردمندی که بدنیا بادیده ناکامی و حرمان

مینگرد بر این جفای طبیعت بچه روی رغبت

نموده و با چه امید بر سینه چاک چاک چمن

پای کوبی نماید ؟ پیر ، در مقابل این جواب

شورانگیز که از دلی متأثر بیرون آمده از میدان

در میرود و آن همه نصایح و اندرز را فراموش

نموده قوت استدلال خویش را تمام و بتفکرات

دردناک جوان تسلیم شده سکوت مینماید و داستان

تقریباً ختم میشود :

میرزا نصیر در ابتدای داستان سخت

چابک و چالاک و قوی دل بوده و رنگ آمیزیهای

او استادانه است و پرده نقاشی خود را رشید

و ماهرانه آغاز نموده است اما هر قدر پرده کار

دست وی رود با تمام میرود دستش لرزان شده

و آخرین نازك كاريها را با مسامحه و ساختگی انجام داده است و بالاخره چون آن ذوقی که در نقاشها موجود است و میداند کجا قلم را زمین بگذارد در وی بطور کامل وجود نداشته نتوانسته است بفهمد کجا ختم سخن نماید از این روی رشته سخن را آنقدر طولانی نموده که قسمت اخیر مثنوی وی بکلی بی رمق و خالی از دلفریبی شده است .
این شخص مثل کنجکاوی که میخواهد در اولین حمله خصم را زبون نماید هر چه داشته در همان اولین بار بمیدان آورده و بموضوع حمله کرده است اما اصلاً حوی متأسفانه برای ناتوان ساختن حریف کافی نبوده و بالاخره موضوع او را شکست داده است . هر چه هست انکار نمیتوان نمود که پیرزا نصیر در میدان سخن کار آزموده پهلوانی رده است . رسوم میدان داری اصول شهادت و پرمالی و وقواعد جنگ آزمائی را خوب آموخته اگر هم شکست خورده تنها از نیرنگ و حيله

حریف بوده و مخصوصاً جائی مغلوب شده است که اگر متانت و برد باری مختصری نموده و آخرین حمله حریف را که خیلی سبك و کم اثر بوده رد کرده بود جنگ را بفتح و مظفریت خود خاتمه میداد نام این سخن سرای مرده امروز با آن تعظیم و ستایشی که حقاً ایسته اوست برده نمیشود و این بدان جهت است که اثر کوتاه وی در دست رس مشتاقان آثار بدیع و بکر ایرانی واقع نشده و هزاران دیوان دیگر او را مجال فریبندگی داداند .
در بوستان ادبیات ایرانی از هر گونه گل و ریحان که همه مشام جان را لذت میبخشد فروان است . در آن میان گلی نغز و لطیف که از سادگی و شرم در زیر برگها پوشیده مانده کمتر بچشم میآید اما روزی که دست گلچین برگهای متراکم را میگشاید این گل سیراب مستی و طرب دیگری میآورد و در روح آدمی تأثیری ویژه خویش خواهد داشت .

بسم الله الرحمن الرحيم

شبی با نو جوانی گفت پیری
 کهن دردی کشی صافی ضمیری
 چو خم صاحب‌دلی روشن روانی
 در این دیر کهن پیر مغانی
 که باد نوبهار از ابر آزار
 شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
 بهر گلبن هزاری ساز برداشت
 بهر سروی تذرو آواز برداشت
 صلا ی یوسف گل شد جهانگیر
 زلیخای جوان شد عالم پیر
 مشو غافل که ایام بهار است
 سراسر کوه و صحرا لاله زار است
 فرح بخش از طراوت طرف باغ است
 نشاط افزا فضای دشت و راغ است

فلک را خیمه سیمایی اساس است
 عروس خاک زنگاری لباس است
 جهان رشک نگارستان چین است
 صبارا مشک چین در آستین است
 زمان عیسی دم و عنبر سرشت است
 زمین مینووش از اردی بهشت است
 چومی باران نیسان خوشگوار است
 قدح در دست ابر نوبهار است
 شراب فیض در مینای ابر است
 پیاپی رشحه صهبای ابر است
 گلستان خوش چو روی باده نوش است
 چمن دلکش چو کوی می فروش است
 رخ گل را که عکس روی یار است
 هوا مشاطه آب آئینه دار است
 پریشان زلف سنبل از نسیم است
 نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جویباران
 چو خط گرد رخ سیمین عذاران
 قد سروسهی بر طرف گلزار
 دهد یاد از نهال قامت یار
 صبور چون جوانان دوش بردوش
 سمن چون دلبران سیمین بناگوش
 چو آب خضر بخشد عمر جاوید
 دمی آسودگی در سایه بید
 سحر نرگس خمار آلوده خیزد
 شکر خند از دهان غنچه ریزد
 چو مستان ارغوان را دست ایام
 شراب ارغوانی کرده در جام
 فروزان لاله همچون روی مستان
 شقایق چون عذار می پرستان
 سحر گاهان نسیم آهسته خیزد
 چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند چنان آئینه آب
 کزان جنبش نیفتد عکس در تاب
 چمن را ابر آزلری نوازد
 بیارانی که خاکش گل نسازد
 ترشچهای ابر از هر کناری
 چنان خیزد که بنشانند غباری
 نقاب افکنده باد از چهره گل
 گرفته شور در شوریده بلبل
 دل شوریدگان را برده از دست
 پریشان ناله های قمری مست
 چو دست میفروش ازینجه تانک
 می گلگون چکد بر سبزه خاک
 بسیر گل ز هر سو گلعدران
 پریشان مو چو ابر نوبهاران
 چمان در هر چمن بالنده سروی
 خرامان هر طرف زیبا تذروی

پری پیکر بتان چون سرو همدوش
همه چون گل پرند و پرنیان پوش
گرفته هر گلی در هر کناری
بیای گلبنی دست هزاری
همه در باغ جان زیبا نهالان
همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی
همه جادو زبان در همزیانی
همه آگه ز طرز دل ربائی
همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل
خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر
چو غلمان بهشتی روح پرور
همه بر گرد گل سنبل دمیده
همه مشکین رقم برمه کشیده

همه بر تخت خوبی تاجداران
در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی
همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه دردست
تماشائی خراب و باغبان مست
کنون کاندلر سر هر کس هواییست
بهر شاخی ز هر مرغی نواییست
مبارک عیدی و خوش روزگاریست
خجسته فصلی و خرم بهاریست
قدح در دست مستان بر لب جوست
کف ساقی ز مینا رشک مینوست
که گفت در چنین فصلی غمین باش
چو من تنها نشین خلوت گزین باش
مرا با آنکه وقت از من گذشته است
چوشام هجر روزم تیره گشته است

گرم پیرانه سر بودی دماغی
 دماغ از باده می شستم بیانی
 ولی پیری چنانم برده از کار
 که شناسم می از خون و گل از خار
 تورا امروز نوروز جوانی است
 زمان عیش و وقت کامرانی است
 به پیران کهن غم سازگار است
 تو شادی کن ترا باغم چه کار است
 زمان خوشدلی تنگ است در یاب
 شتاب عمر بین در عیش بشتاب
 بساط از خانه بیرون ده که وقتست
 قدم بر طرف هامون نه که وقتست
 چمن پیرائی دست صبا بین
 صبارا در چمن صنعت نما بین
 گزین همه جبتی روشن روانی
 خردمندی ظریفی نکته دانی

جهان پیموده ای آ که زکاری
 ز غم فرسوده ای کامل عیاری
 ز جزو آشنائی نکته دانی
 و هنوز عشق را روشن بیانی
 چو من در دوستی صاحب وفائی
 ز کین بیگانه با مهر آشنائی
 که دریای دلش از گلعداری
 بود خاری و دامن گیر خاری
 ز خود رائی جفائی دیده باشد
 جفا از بی وفائی دیده باشد
 شب هجرش جگر خون کرده باشد
 سرشکش چهره گلگون کرده باشد
 دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ
 رخ از غم کرده باشد کهر بارنگ
 وه کوی بتی پیموده باشد
 سری بر خاک یائی سوده باشد

بر خساری نگاهی کرده باشد
 بدل دزدیده آهی کرده باشد
 کهن صحرا نورد وادی عشق
 در آن وادی رفیقش هادی عشق
 ز همرازش جان را بهره ور کن
 بهمراهیش بر هر سو گذر کن
 گهی در دامن دشتی روان شو
 گهی برگشته ای دامن کشان شو
 نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر
 گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
 گهی سوی سمن که یاسمن بین
 بهر جا روی یار خویشان بین
 گهی بشنو پیام آشنائی
 ز نالان مرغ دستان سرائی
 گهی بادوستان بنشین و یاران
 گهی خوش بگذران با گلعدران

گهی پنهان بامید نگاهی
 سر ره گیر بر مژگان سیاهی
 گهی با همزیانان همزیان شو
 گهی با مهربانان مهربان شو
 تمتع جوی هر جا ییلدزنگی
 ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
 بروز ابر درباغی وطن کن
 چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
 باهنگ تذر و آن خوش آواز
 بیانگ بلبلان نغمه پرداز
 چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر
 چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر
 دل از کف ده عوض بستان زساقی
 مئی کز لعل ساقی مانده باقی
 که این می چاره افسردگان است
 روان بخش دل از غم مردگان است

بهار عمر را وقت آنقدر نیست
 چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
 بهوش ارباشی از غم خسته باشی
 بمستی کوش کز غم رسته باشی
 چو گفت این پند پیر از مهربانی
 لبش خاموش گشت از درفشانی
جواب دادن جوان پیر را
 بر آورد آن جوان با خاطر تنگ
 خروشی دلخراش از سینه چون چنگ
 بگفت ای مرشد دانای اسرار
 بهر گوشی نوائی شد سزاوار
 بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
 حدیث شمع با پروانه نیکوست
 بیاران قصه یاران خوش آید
 بمستان نقل میخواران خوش آید
 کسی کاندر سرش سودای لیلی است
 ز سلمی یا سعادش کی تسلی است

بشیرین هر که را پیوند جان است
 وصال شکرش بر دل گران است
 نداند گلشنی جز سینه ریش
 نجوید نو گلی جز گلبن خویش
 بمن غم مهربان یار است بگزار
 مرا با غم سر و کار است بگزار
 به گلشن خاطری رغبت نماید
 که از سیر و گل سروش خوش آید
 بمحفل خوشدلی آرام گیرد
 که شاد از دست ساقی جام گیرد
 فسون با من کم از میخانه میگو
 اگر میگوئی از ویرانه میگو
 اگر چه گفته یونانیان است
 که می جان پرور روحانیان است
 نشاط آموز دلهای نثرند است
 پسند طبع هر هشکل پسند است

دماغ عارفان ز آن عنبرین بو است
 صفای صوفیان از صافی او است
 ازو کوی مغان عنبر فشان است
 وزو روی بتان رشک جنان است
 حکیمان جمله کز دانشورانند
 علاج جهل را جز می ندانند
 خلل درکار عقل از باده نقل است
 که می هر قطره اش در بای عقل است
 چنان آئینه جان میزداید
 که در وی عکس جانان مینماید
 غم دیرینه گر در سینه داری
 چه غم گر باده دیرینه داری
 که جام باده کر جم یادگار است
 مزاج اهل غم را سازگار است
 دو چیز آرد پس از پیری جوانی
 رخ گلرنگ و راح ارغوانی

دو چیز اندوه برد از خاطر تنگ
 بی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
 ولی گر نغمه بی در بهار است
 نباشد خوش چو دور از روی یار است
 اگر جانان نباشد جان نباشد
 چه سود از جان اگر جانان نباشد
 مبادا عیش بی یاران جانی
 که بی یاران غم آرد شادمانی
 جفا کس چون وفا کیشان نباشند
 پریشان باش اگر ایشان نباشند
 چو خالی گشت بزم از میگساران
 حریفان جملگی رفتند و یاران
 ز صافی مشربان کس نیست باقی
 نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی
 کنون تار طرب بگسسته بهتر
 نی مطرب چو دل بشکسته بهتر

بهاران کو پس از یاران نیاید
 سحر گل نشکند یاران نیاید
 بیاران ابر گرد از گل نشوید
 غزل در عشق گل بلبل نگوید
 چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
 چه بینم کز غم آساید دل تنگ
 نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد
 نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
 فلک را جور بی اندازه گشته است
 جهان را رسم آئین تازه گشته است
 هزار امروز هم آواز زاغ است
 گل از بی رونقی ها خار باغ است
 بنالد سرو از پژمردگی ها
 بنالد قمری از افسردگی ها
 مبارك فال مرغان جغد شوم است
 همایون پر هماهم بال بوم است

سپا در جلوه گاه خود نمائی است
 بمهرش دعوی صاحب ضیائی است
 بتیغ از زیر جوهر می فروشد
 صفا خا را بگوهر می فروشد
 دری کش جز کف شاهان صدف نیست
 بهایش قیمت مشتی خرف نیست
 چراغ جهل را پرتو دروغ است
 فروزان شمع دانش بی فروغ است
 وفا را اسم و رسمی در میدان نیست
 ز یاری نام و وز یاران نشان نیست
 جهان را خرمی با رفتگان رفت
 بغم ماندیم ما و کاروان رفت
 کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست
 در این وادی کسی فریاد رس نیست
 پاسخ پیر بجوان
 بگفتش پیر کای فرزانه فرزند
 دل از دور فلک میدار خرسند

که این گردنده دیرینه بنیاد
که دهقانی است چابکدست و استاد
در این بستان کند هر لحظه کاری
بیارد از پس هر دی بهاری
غم هر بوده و نابوده تا چند
حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز و چابک دستش کن
ز جام نیستی سرمستی کن
رها کن عقل رو دیوانه میگردد
چو مستان بر در میخانه میگردد
که از میخانه یابی روشنائی
کنی با پا کبازان آشنائی

باز جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند
نمیگویم ز گفتن لب فرو بند
چرا کز لطف خویشم بنده کردی
ز فیض دم دلم را زنده کردی

چو دریا درفشان از جوش منشین
سخن سر کرده ای خاموش منشین
ولی بگذر از این افسانه گفتن
حدیث از مطرب و میخانه گفتن
که من خوی زمان را میشناسم
سرشت آسمان را می شناسم
فلک را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دایم بکین است
بجان میرورد بی حاصی را
کزو دل بشکند صاحب دلی را
فکم اعلی بلیداً فوق راس
واجلی صد ره من هم باس
و کم اعطی لبیباً کاس یأس
سقاه الله من یأس بکاس
تمثیل

شنیدم وقتی از فرزانه استاد
در این خاکی طلسم سست بنیاد
خوش الحان طایری در بوستانی
بشاخی ریخت طرح آشنائی

بمحضت خار و خاشاکی کشیدی
 بر آن شاخس بصد آمد چیدی
 خس و خشکی که برخاری فرودی
 نمودی از شمع دلکش سرودی
 جو طرفی زان خراب آباد کردی
 رشادی تمامای پیاپی کردی
 چو وقت آمد که بخش یاور آمد
 گل امیدش از گلبن بر آید
 در آن فرخنده جا منزل گیرند
 در آن خرم سرا خوشدل نشینند
 که ابری آنگهان دامن کشان شد
 و زان برقی عجب آتش فشان شد
 شراری ریخت در کاشانه او
 که یکسر سوخت عشت خانه او
 بجا نگذاشت در اندک زمانی
 از آن جز مشت خاکستر نشانی
 چو دید این بازی از چرخ غم اندوز
 کشید از دل چو برق آهی جهانسوز
 به دست آنکه یا گردون ستیزد
 به پای آنکه از گردون گریزد
 بگرییدی گهی بر خویشتن سخت
 بختییدی گهی از سستی بخت
 دلش هر چند زخمی شد عجب داشت
 ولی دامن صبر از دست نگذاشت

غبار از خاطر آشفته میرفت
 فریب خویشتن میداد و می گفت :
 بدل گو باش خاشاکی بخاکی
 چو درکف هست خاکی نیست باکی
 جهان گرجمله از من رفت گورو
 ز مشتی خاک ریزم طرحی از نو
 و راز برقم برون شد خرمن از دست
 بحمد الله کفی خاکسترم هست
 بسازم بستر از خاکستر گرم
 و زان پهلوی هم بر بستر نرم
 ولی غافل که این جرخ دل آزار
 چه طرح نو زکین ریزد دگر بار
 و زان غافل که لعبت باز گردون
 چه لعبت آورد از پرده بیرون
 هنوز این حرف میگفت آن بلاکش
 که ناگه صرصری آمد بخیش
 چه صرصر برده شاخ از آشیانها
 خراب از جنبش او خانمانها
 یک جنبش اساس را زجا برد
 خراب آباد او باد صبا برد
 بر آن بستر که بود از خستکیها
 بآن صد گونه اش دل بستگیها
 چنان زد پشت پا از هر کناری
 که شد هر ذره از خاکش غباری

نماندش يك كه خاک آن غم اندیش
که افشاند ز حسرت بر سر خویش
فلک تا بوده اینش کار بود است
نه امروزش چنین رفتار بوده است
بدلها بی سبب کین دارد این زال
نه دین دارد نه آئین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم
زبان بندم سراپا گوش باشم
گر اینم بیشتر گفتن نشاید
سخن دارم ولی ناگفته باید
مغوان از دشت و باغ و راغ و نیرنگ
بهرغی کامدش این نه نفس تنک
که جای جسم و جان هر يك جهانی است
جدا هر طایری را آشنایی است
خدا در هر سری سری نهاده است
دری بر هر دل از راهی گشاده است
بهر جا از قضا کاری و کشتی است
بهر مشتی گلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند
گل هر کس بی کاری سرشتند
کسی کو خاک پای مقلان است
هوایش خدمت صاحب دلان است

نیارد سر فرود از بیم و امید
بناج کعباد و تخت جمشید
نه گنج شایگان خواهد نه شبدر
نه لحن بارید نه بزم پرویز
سریر سلطنت بی داوری نیست
غم صاحب کلاهی سرسری نیست
(در این موضوع چه خوش نظامی میفرماید):
«سرای آفرینش سرسری نیست»
«زمین و آسمان بی داوری نیست»

...

بزن چون نار درخون جگر جوش
بچی خواهی جو به یشمینه میوش
بدم از غم زن اگر شادیت باید
خرابی جو گر آبادیت باید
وگر خواهی ز محنت رستگاری
بکمر زن قناعت کن که داری
ببرو چشم هوارا میل درکش
بس آنکه خرقة را در نیل درکش
«طمع گستاخ شد بانگی بر او زن
موس را نیز سنگی بر سوزن
اگر روح ز آرایش سلیم است
رسیدی و صراط مستقیم است
وگر در چاه نفس افتی بخواری
بزو معذوری که بینائی نداری

در این منزل که همراه است هجاء
 علائق هر یکی غول است در راه
 چو مردان باره دولت برانگیز
 بافسون خود از این غول بگریز
 چو طاوس سراپستان جانی
 چو باز آشیان لامکانی
 از این بیغول غولان چه خواهی ؟
 نه جفدی خانه در ویران چه خواهی ؟
 در این کشتی که نامش زندگانی است
 نفس بی شبهه دروی بادبانی است
 شاید خفت فارغ در شکر خواب
 که افتد کشتی از ساحل بگرداب
 در این گرداب توان آرمیدن
 بیاید رخت بر ساحل کشیدن
 در این دریا مشو یک لحظه این
 منت این خود می گویم ولیکن
 بدین ملاحی این ناخدائی
 از این گرداب کی یابی رهائی ؟
 پیادی بشکند بازار دنیا
 بکاری می نیاید کار دنیا

نه جای تست دل ترین گوشه بردار
 رخت بیش است ره را توشه بردار
 تورا جای دگر آرام گاهی است
 وزین سازنده تر آب و گیاهی است
 در آنجا ینوایان را بود کار
 در آن کشور گدایان را بود کار
 در آن درمان فروشان درد خواهد زد
 تن باریک و روی زرد خواهند
 ندارد سرکشی آنجا روانی
 بکاری ناید آنجا پادشاهی
 در این عرصه مشو کج رو چو فرزین
 دغا باز است گردون مهره بر چین
 ادای بد مکن باقول بدیار
 که آرد بد ادائی مفلسی یار
 اگر خوش عیشی رگر مستندی
 در این ده روزه کاینجا پای بندی ؟
 چو عتقا گوشه عزت نگهدار
 مرو بر سفره مردم مکس وار
 تردد در میان خلق کم کن
 چو مردان روی در دیوازغم کن

نمی بینی کمان چون گوشه گیر است
 بر او آوازه زه ناگرنی است
 مجرد باش بر ریش جهان خند
 ز مردم بگسل و بر مردمان خند
 علایق بر سر خاکت نشاند
 مجرد شو که تجریدت رهاند
 غنیمت مرد را بی آب و رنگی است
 خوشی در عالم بی نام و تنگی است
 خراب آباد دنیا غم نیرزد
 همه سورش بیک ماتم نیرزد
 در این صحرای بی پایان چه پوئی
 غنیمت زین ده ویران چه جوئی
 از این منزل که ما در پیش داریم
 دلی خسته، درونی ریش داریم
 در این ویرانه گر صد گنج داری
 در این کاشانه گر صد رنج داری

گرت کی خسرو و جمشید نام است؛
 ورت خلق جهان یکسر غلام است؛
 بوقت کوچ همراهی نیابی
 ز کوهی پره کاهی نیابی
 چه خوش میگوید این معنی نظامی
 توهم خوش بشنو ای جان گرامی؛
 «که مال و ملک و فرزند وزن و زور
 همه هستند همراه تو تا گور
 روند این همراهان چالاک با تو
 نیاید هیچکس در خاک باتو»
 در این بستان گل و نرگس که بوئی
 همان سرو و همان سنبل که جوئی
 دلم میگردد از گفتن پریشان
 ولی چون بنگری هر يك ز ایشان
 رخ خوبی و چشم دلستانی است
 قد شوخی و زلف نوجوانی است

از این منزل هر آنکو بر نشینند
 کسش دیگر در این منزل نبینند
 بوقت خود چو مردان کار دریاب
 مشو غافل که این گردنده دولاب
 ندارد کار جز نیرنگ سازی
 فغان زین حقه و این حقه بازی
 حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز
 ز جور چرخ و ز انجام و آغاز
 جوابش گفت و از احوال این دیر
 که دایم میکند گرد زمین سیر
 حقیقت کس نشانی باز ندهد
 کسی نیز از فلک آواز ندهد
 اگر چه سست مهر و زود سیر است
 چنین تا دورها دیده است دیر است
 در این پرده خرد را نیست راهی
 ندارد دانش آنجا دستگاهی

بدین چشمه که نورت میفزاید
 بر این ایوان که دورت مینماید
 بیای چشم چون شاید رسیدن
 بیال روح میباید پریدن
 طلسمی این چنین از دور دیدن
 کجا شاید در احکامش رسیدن
 ازو جز دور سامانی بینی
 تو را آن به خاموشی گزینی
 نصیحت گر ز موبد گوش داریم
 لب از این گفتگو خاموش داریم
 بجز توفیق یاری نیست اینجا
 بجز تسلیم کاری نیست اینجا
 جهان را بی ثباتی رسم و دین است
 همیشه عادت دنیا چنین است
 کسی آغاز و انجامش نداند
 همان بهتر که کس نامش نداند

پس قول مرا گر گوش داری
بینی روی کس گر هوش داری

تار عشق دل بر کس نبندی

گر چون ابلهان بر خود نخندی

ف عشقت اگر دامن بگیرد

نب هجرت به پیرامن بگیرد

سراغ دلبران ساده کم جو

تدیت از مطرب و میخانه کم گو

به خوش گفت آن برهنه پای سرمست

بو رخت از طرف این ویرانه برست

که دنیا محفلش سوری ندارد

نشیدم باده اش زوری ندارد

می میکش که بزمش لامکان است

ی میجو که کویش بی نشان است

مستی گر چه شوری در سرم هست

لی شوق شراب دیگرم هست

شرابی نی کزان میخانه مینوست

سرای میفروشان عنبرین بوست

مئی ز آرایش هر شبهه ای پاک

خمش آئینه اسرار افلاک

مئی جامش روان سینه چاکانه

مئی مینای آن دلهای پاکان

مئی کز خطه عقلش سفرهاست

مئی کز عالم عشقش خبرهاست

مئی دور از مذاق خود فروشان

صفا بخش درون دردنوشان

مئی کز سر وحدت خواندم راز

ز اطوار حقیقت گویدم باز

مئی پرورده در خمخانه غیب

شراب میکشان بزم لاریب

کز آن پیر طریقت جرعه نوش است

همه بیهوشی اما عین هوش است

جام وحدت آنانی که مستند:
 به عالم را بسر ساغر شکستند
 بم کن قطره‌ای از روی یاری
 بازان باده گردشیه داری
 پیش افسانه ام در بردل و بال است
 بن از عشق گو عالم خیال است
 دیگر جواب دادن پیر جوان را
 این بشنید آن روشن روان پیر
 آب از نکته دانی کرد تقریر
 ت ای در غم آموزی نو آموز
 کار بلای عافیت سوز
 دستی سفر در وادی عشق
 تر دارد گذر در وادی عشق
 بن صحرا گذشتن صعب کاری است
 عن غلطیده اش هر سو شکاری است
 نی است کان سامان ندارد
 لم دارد که آن پایان ندارد

بدین ره در شدن کاریست مشکل
 نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
 خرد را پای در این راه لنگ است
 بهر گامش هزاران گونه سنگ است
 در آن نه منزلی نه مأمنی هست
 پس هر سنگ پنهان رهنمی هست
 زهر دامن بهر خاریش تاری است
 صد از ره مانده‌اش در هر کناری است
 سراسر رهرو آن وادی عشق
 خرابی خوانده اند آبادی عشق
 سفیر عقل اگر روح الامین است
 که فرخ طایر طوبی نشین است
 در آن وادی که عشق آتش فروزد
 اگر جنبد پر و بالش بسوزد
 حکیمان اینهمه درها که سفتند
 همان زین داستان حرفی نگفتند



جام خموشی به درین سربسته راز است

عالم که شب کوتاه و افسانه دراز است

مگر باین شاخ از بلندی دسترس نیست

باز گد این باغ چیدن حدکس نیست

تمام شد



